

خریطه‌ی جادو

نویسنده: رستم رمضانف

ترجمه: حضرت وهریز



خریطةى جادو



مجموعه‌ی داستان‌های خارجی

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره: ۶/۱۰/۴۴

خریطة‌ی جادو

نویسنده: رستم رمضانف

ترجمه: حضرت وهریز

صفحه‌آرا: سیامک هروی

ویراستار: غلام رضا ابراهیمی





نام کتاب: خریطه‌ی جادو

نویسنده: رستم رمضانف

ترجمه: حضرت وهریز

صفحه‌آرایی: سیامک هروی

ویراستار: غلام رضا ابراهیمی

ناشر: گهواره

سال نشر: ۱۳۹۷

آدرس: کابل، افغانستان

www.gahwara.com

سخنی با بزرگ سالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکارانِ گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبکی تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاشِ گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان‌مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادر میهن پایا و پویا نگهدارند. آرزو مندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری‌مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره

پیام نویسنده به کودکان افغانستان

سلام خواننده‌ی عزیز!

من رستم شاملوپیچ رمضانف نام دارم. در شهر تاشکند بزرگ شده‌ام و حالا در روسیه زندگی می‌کنم. من نقاشم و کار من نقاشی برای کتاب‌های کودکان است. گاه و بیگاه افسانه هم می‌نویسم و بعد برای این افسانه‌ها نقاشی می‌کنم. افسانه‌ای که شما حالا می‌خوانید، یکی از آن‌هاست.

وقتی دوست خوبم به من پیشنهاد کرد افسانه‌هایم را از زبان روسی به زبان‌های افغانستان ترجمه کند، من خیلی خوشحال شدم. البته این خوشبختی بزرگی برای یک نویسنده است که نوشته‌هایش را در کشورهای دیگر هم می‌خوانند. اما اصل گپ این نیست...

وقتی من کودک بودم، پدرم، شامل شریفویچ رمضانف، مدت درازی از خانه دور بود. او قریب یک سال از خانه دور بود. او در کابل استادیوم ورزشی می‌ساخت. وقتی از آن‌جا برگشت، در مورد افغانستان و مردم خوب کشور شما فراوان تعریف می‌کرد و عکس‌هایی را که گرفته بود، نشان می‌داد. یکی از آن عکس‌ها را هنوز هم دارم. در این عکس دوست پدرم است که کودکان کابلی را در استادیوم کابل با کراچی «چکر» می‌دهد.

با پیشنهاد ترجمه افسانه‌هایم به زبان‌های افغانستان موافقت کردم چون به نظرم رسید که با این کار، من هم پا جای پای پدرم می‌گذارم و من هم تا وسع و توان خود، مانند او، کار نیکی انجام می‌دهم. خیلی امیدوارم این کتاب را بپسندید.

خریطةى جادو

۱

ملكه در آستانه‌ى تاج‌گذارى فرزندش اليزار، ضيافت كلانى برگزار كرد. سه سال از مرگ همسرش مى‌گذشت و در سه سال تمام، امور مملكت را او اداره مى‌كرد. فرداى آن روز اليزار شانزده ساله مى‌شد و زمان آن مى‌رسيد كه تاج بر سر او گذاشته شود.

مهمان‌ها، پادشاهان كشورهاي همسايه، سالاران مشهور و بانوهاي قشنگ، از گوشه و كنار مملكت به پايتخت مى‌آمدند. هر كسى هديه‌اى مى‌آورد: يكي شمشير و زره تزئين شده مى‌آورد؛ ديگري زيورات ظريف و چيزهاي گران‌بهاي ديگر. در ميان اين هديه‌ها، اسب‌هاي نيرومند و اصيل، سگ‌هاي جنگي، عقاب‌هاي كمياب و كبوتران نامه‌بر هم در قفس‌هاي زيبا بودند. در تالاري كه بايد ضيافت برگزار مى‌شد، آينه‌ى بزرگى گذاشته بودند كه قاب آن از نقره‌ى خالص ساخته شده بود.

ضیافت آغاز شد. آوازخوان‌ها با همراهی گروه چنگ‌نواز به سرودن پرداختند. در میان سرودها، پیام‌های پادشاهان همسایه و بزرگان مملکت را می‌خواندند. غذاهای گوناگون و خوشمزه روی میزها چیده شده بودند. خلّص کلام، ضیافت باشکوهی بود. اما ناگهان طنین آهنگ چنگ از سُر بیرون شد و آوازخوان سرودخوانی‌اش را قطع کرد. کوتوله‌ای در برابر ملکه و الیزار قرار گرفت. قدش چنان کوتاه بود که گمان نمی‌رود کسی در عمرش آدمی به آن کوتاهی دیده باشد. کوتوله به رسم تعظیم چنان خم شد که نزدیک بود بینی‌اش به کفش‌هایش برسد. الیزار پرسید: تو کی هستی؟ برای چه اینجا آمده‌ای؟

- نام من کارل است. می‌خواهم در خدمت شما باشم.
ملکه نگاهی به او انداخت و گفت: این چهره‌ی ترس‌آور نمی‌تواند دلچک باشد.

- نه علیاحضرتا! من نیامده‌ام اینجا دلچک باشم. من می‌خواهم سلاح‌بردار آقایم الیزار باشم.

مهمان‌ها قاه قاه خندیدند. بانوان و آقایان محترم چنان بلند و چنان دیر خندیدند که از خنده‌ی آنها میزها هم به شور افتادند و تکان خوردند. یگانه کسی که آرام بود و نمی‌خندید، کارل بود.

الیزار در میان خنده‌هایش گفت: و شما می‌گفتید که از او دلچک خوبی درست نمی‌شود! بعد رو به کارل کرد و ادامه داد:

- برو به آشپزخانه و شکم‌سیر غذا بخور! تو مستحق این پاداش هستی!



کارل اما با لجاجت ادامه داد:

- من اصلاً به فکر دلقک بازی و شوخی نبودم. برای غذا خوردن هم نیامده‌ام.

او از زیر بغلش خریطه‌ی کتانی کوچکی را بیرون آورد.

- آقای من الیزار! در این خریطه تمام سلاح‌های تان جا می‌شود و حتی بیش از آن، سلاح‌های تمام مهمانان تان جا می‌شود. من می‌توانم سلاح بان تمام ارتش شما باشم.

کارل به سلاح و هدیه‌های گران‌بهای مهمانان نزدیک شد. شمشیری را که دو برابر قدش بود، انتخاب کرد. دهن خریطه را باز کرد... بعد آن شمشیر بزرگ را به دهن سیاه خریطه انداخت و شمشیر مثل اینکه در سوراخ عمیقی افتاده باشد، ناپدید شد.

وقتی خریطه تمام شمشیرها و خنجرها را قورت کرد، کوتوله سراغ زره‌ها رفت و بعد کلاهخودها را در خریطه انداخت... مهمان‌ها با تعجب نگاه می‌کردند که چطور تمام آن سلاح و زره و کلاهخود در خریطه‌ای ناپدید می‌شدند که فقط برای دو کیلو گندم جا داشت.

ملکه با تعجب گفت: این خریطه باید خیلی به کار یک دزد بیاید. اما پسرش گفت: برای یک جنگاور نیز چیز خوبی است. بعد رو به کارل کرد:

- حالا اشیای ما را برگردان! تو به عنوان سلاح بان ما مقرر شدی.

روز بعد الیزار با سلاح بان جدید و شماری از مهمانانش از قصر بیرون شدند. آنها می خواستند به افتخار تاج گذاری، مسابقه ای راه بیندازند. جایی که باید مسابقه برگزار می شد، دور نبود، اما خیلی هم نزدیک نبود. اسب کوچک کارل افتان و خیزان هماهنگ با رفتار اسب های دیگر می رفت. الیزار گذاشت همه از او پیشی بگیرند و اسب خود را به جای چهار گام، به یرغرفتن واداشت.

کارل از او پرسید: شما می خواهید در این مسابقه شرکت کنید آقای من؟

الیزار با شور و شغف پاسخ داد: البته که می خواهم! چطور چنین فرصتی را از دست بدهم؟

- آیا می ارزد که پیش از تاج گذاری چنین خطری را بپذیرید؟ من دیدم، حریفان شما آدم های نیرومندی هستند.

- آه، کارل! تو شاید مرا خوب نمی‌شناسی! من و این اسب رهوارم و این نیزه‌ی عالی‌ام، هرگز هیچ مسابقه‌ای را نباخته‌ایم.

- شما از نیزه گفتید؟ من تمام چیزهایی را که حضرتِ عالی گفتید، در خریطه گذاشتم، اما یادم نمی‌آید نیزه را هم گرفته باشم.

چهره‌ی الیزار دگرگون شد: کارل! اصلاً می‌دانی چه می‌گویی؟

توقف کن و ببین آیا نیزه هست یا نه!

کارل از اسبکش پیاده شد و خریطه‌اش را از شانه به زمین گذاشت. نخ دهن خریطه را باز کرد و به داخل آن نگاهی انداخت و در حالی که درون خریطه را به شاهزاده الیزار نشان می‌داد، گفت: بفرمایید خودتان نگاهی بیندازید تا اطمینان‌تان حاصل شود!

شاهزاده خم شد و کارل با نیرو و مهارت فوق‌العاده‌ای، از پشت گردن الیزار گرفت و او را از پشت اسبش برداشت و در خریطه انداخت.

کوتوله فریاد کشید: حالا به دامنم افتادی!

او نخ دهن خریطه را بست. خریطه را به شانه‌اش انداخت، بر اسبکش سوار شد و به کاخ برگشت.

الیزار مانند اینکه در آب افتاده باشد، به آهستگی فرومی‌رفت. مدتی گذشت تا او به ته خریطه برسد. ته خریطه گرد بود، دیوارهای سنگی داشت و این دیوار با نور خفیفی روشن شده بود. نيزه‌ی او هم همان جا بود.

الیزار زره و کلاه را برداشت؛ شمشیرش را به کمر بست و گردی ته خریطه را که به چاهی مانند بود، چرخ‌ی زد. با خود گفت: کوتوله‌ی پست!... باید راهی باشد که از اینجا بیرون شوم!

کارل کوتوله به کاخ رفت و در تالاری که برای ضیافت در نظر گرفته شده بود، در برابر ملکه ایستاد. او از ملکه به خاطر آزادی ولیعهد بها می‌خواست.

مادر بدبخت از او پرسید: تو چه می خواهی؟

کارل لب هایش را با پوزخند نفرت آوری حرکت داد:

- همان چیزی را می خواهم که همه می خواهند؛ طلا می خواهم!

فقط همان قدر که در این خریطه‌ی کوچک جا شود...

کارل کوتوله خریطه‌اش را از سر شانه پایین گذاشت و دهن خریطه

را گشود.

این خریطه‌ی سحرآمیز تا چاشت، تمام طلای موجود در خزانه‌ی

پادشاهی را بلعید. وقتی خزانه خالی شد، آنگاه مردان و زنان

ثروت مند مملکت هم تمام زیورات خود را در آن خریطه ریختند؛

ولی هنوز یک چهارم خریطه هم پر نشده بود. چهل تا گادی با بارهای

سنگین باج و خراج دوازده ساله‌ی پیشاپیش چهل شهر را آوردند. از

تمام معابد مملکت، تمام آن خیراتی را که مردم کرده بودند، بر خرها

بار کردند و آوردند؛ اما خریطه‌ی کارل کوتوله پر نشد.

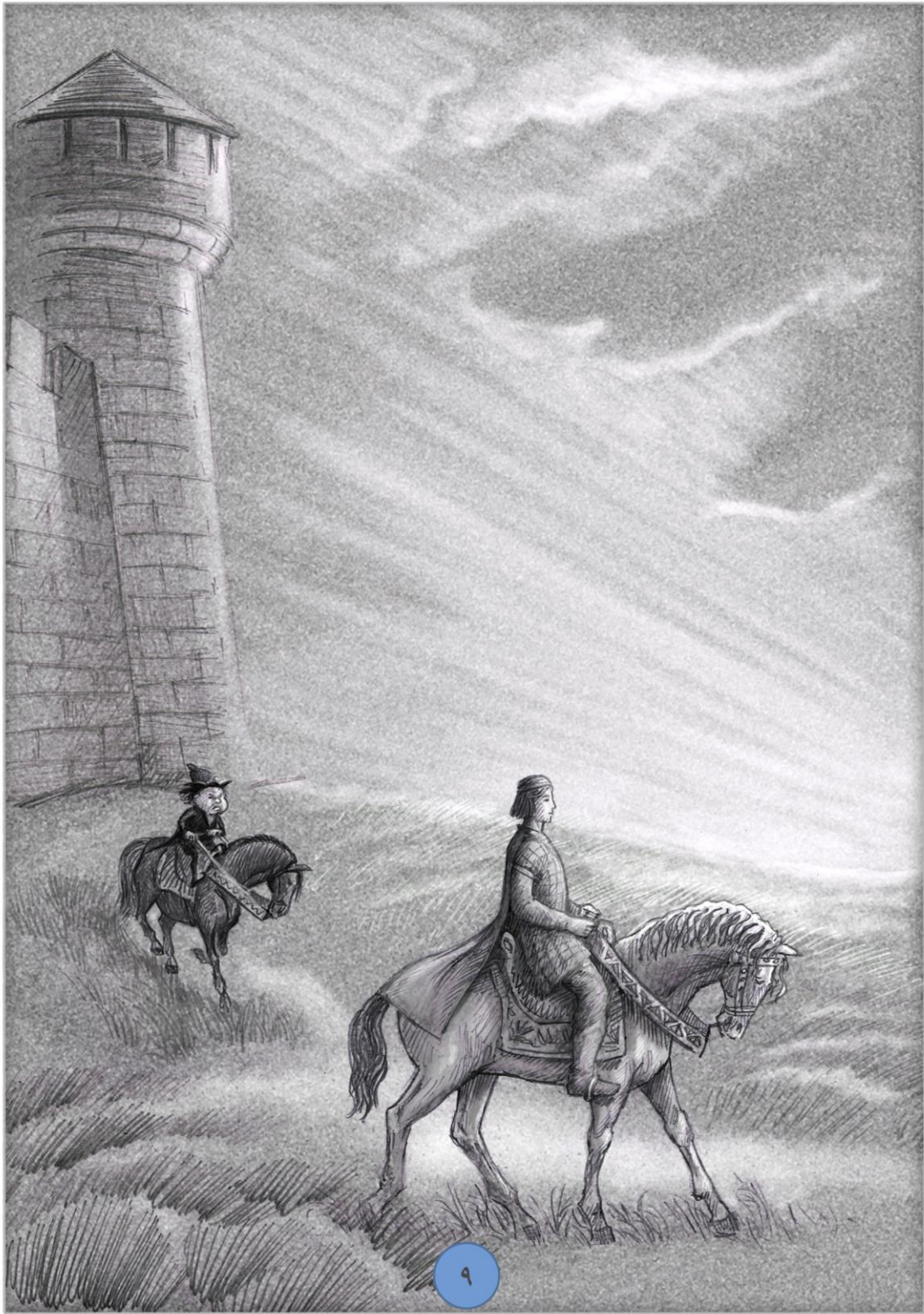
آن وقت ملکه گفت:

- ما تمام آنچه را که داشتیم، به تو دادیم. دیگر در این مملکت

طلایی باقی نمانده است. حالا دیگر پسر ما را برگردان.

- نه ملکه! هنوز تمام نشده. یک شیء طلایی دیگر هم در کاخ باقی

مانده و من آن را می خواهم.



- آیا اشاره‌ی تو به تاج است؟ آخر تاج که فقط از پادشاه است.

کارل کوتوله با شادمانی موزیانه‌ای گفت: خوب مرا تاج‌گذاری کنید! می‌دانم زحمت کلانی است، ولی به خاطر گل روی شما، حاضر می‌شوم. مرا تاج‌گذاری کنید؛ آن وقت است که پسرت را می‌بینی.

ملکه مجبور شد این شرط کارل کوتوله را هم بپذیرد. مگر کار دیگری از او برمی‌آمد؟

- من نیمه‌شب می‌آیم. آماده باشی!

کوتوله خریطه‌اش را گرفت و به طرف آینه خیز زد و ناپدید شد.

اما حالا برگردیم به الیزار و ببینیم او مشغول چه کاری است.

الیزار پس از اینکه دورادور ته چاه را دید، متوجه حلقه‌ای در درز میان سنگ‌های دیوار شد. او این حلقه را به طرف خود کشید و متوجه شد که حلقه به زنجیری بسته است و آن زنجیر به دستگاهی که با چشم دیده نمی‌شود، وصل است. با کشیدن حلقه، چرخ‌دنده‌های غول‌پیکری با سروصدا به حرکت درآمدند و درِ سنگی وزینی را باز کردند که به طرف پایین راه داشت.

الیزار به خود گفت: حتی اگر این راه به سوی دوزخ هم باشد، به حال من فرقی نمی‌کند. هرچه باشد از اینجا بهتر است!

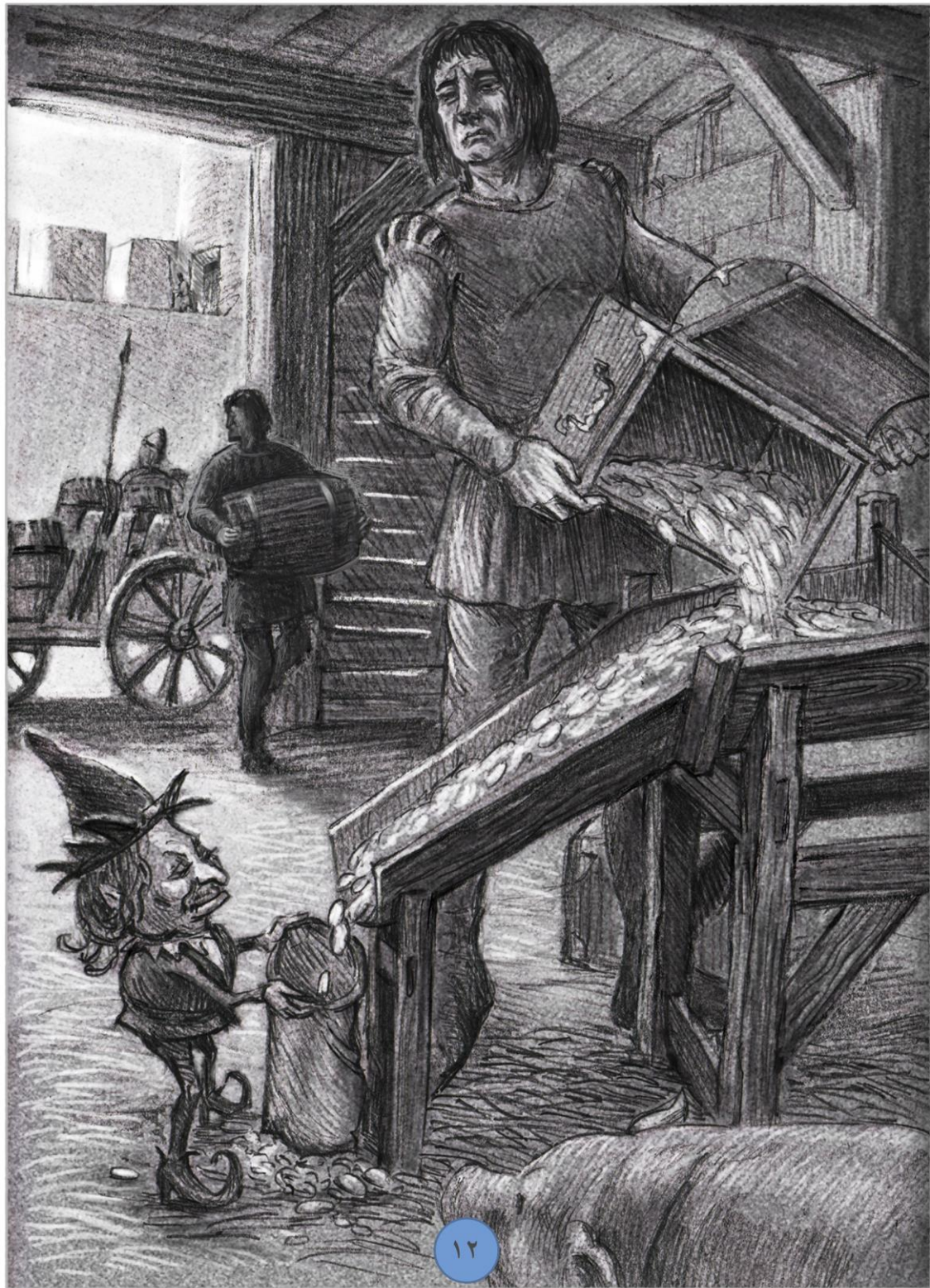
مرد جوان گام به گام از زینه‌ای مارپیچ پایین رفت. وقتی به پایین رسید، خود را در لایبرنتی (لایبرنت یعنی هزار دهلیز) یافت که نه در داشت و نه پنجره. شاهزاده به دنبال راه خروجی، دوبار به همان جایی رسید که از آن جا جستجویش را آغاز کرده بود.

او خیلی خسته شده بود و تصمیم گرفت بنشیند و فکر کند در کجا هست و چه کاری می‌تواند انجام دهد. ناگهان صدایی شنید که شبیه صدای آبشار بود. این صدا به تدریج بیشتر می‌شد و نزدیک‌تر. شاهزاده دست به قبضه‌ی شمشیر برد، اما همان لحظه یک سکه‌ی طلایی لغزید... بعد سکه‌ای دیگر... و بعد چندین سکه یکی یکی پی دیگری لغزیدند.

الیزار فریاد کشید: آه! اینکه بهای آزادی من است که به خریطه می‌اندازند! آنها تمام خزانه را به خریطه‌ی این کوتوله می‌ریزند! الیزار شروع به دویدن کرد. به دنبال او آبشار سکه‌های طلایی می‌بارید. غیر از سکه‌های طلا، زیورهای زنانه، زنجیرهای طلایی که درباریان به گردن می‌آویختند، حلقه‌های ازدواج، انگشترهای قدیمی خانوادگی، ظرف‌های زرین، شمعدانی‌ها، خشت‌های طلایی و البته پول یکی یکی پی دیگری سرازیر می‌شدند. پول بی‌شماری بود که در راهرو بی‌انتهای خریطه‌ی سحرآمیز مثل ریگ روان می‌لغزیدند.

مرد جوان فقط با اتکا به بخت و طالع و پاهای چابکش، خود را در انحنای لابیرنت پنهان می‌کرد. یک گام اشتباه می‌توانست الیزار را در مسیر جریان بی‌پایان طلا، زیور و پول قرار دهد؛ و در آن صورت شکی نبود که زیر آن همه دفن شود. سروصدای جاری‌شدن سکه‌های طلا و زیور خیلی بلند شده بود. دیگر نمی‌توانست این سروصدا را تاب بیاورد. ناگهان او متوجه شد که روی زینه‌ای مارپیچ در حال فرار است؛ اما جریان طلا به دنبالش بود و می‌خواست دور پاهای او را بگیرد؛ ولی چون شاهزاده سرعت خوبی داشت، این جریان به او نمی‌رسید و با آخ و اوخ دوباره عقب می‌رفت و سروصدایش ناپدید می‌شد.

الیزار در حالی که از خستگی پیچ‌و‌تاب می‌خورد، خود را بالای برج رساند و آنجا نشست و مدت زیادی به صدای آرامش‌ناپذیر قلبش گوش فراداد.



بالای سرش آسمان سیاه کوری بود که یک تا ستاره هم نداشت. در هیچ طرفش اثری از روشنایی دیده نمی‌شد. پایان این برج‌های نگهبان که با همدیگرشان توسط دیوارها پیوند می‌یافتند، به چشم نمی‌آمد. الیزار از برج روی دیوار پایین شد و تا پل پیش رفت. این پل منحنی که حصارکی در دو طرفش نداشت، چنان باریک بود که دو آدم نمی‌توانستند هم‌زمان از آن رد شوند. شاهزاده پا بر پل کوید و از آن صدایی برخاست، گویی کمانی را تا آخر کشیده باشند.

مرد جوان در حالی که تلاش می‌کرد به پایین که تاریکی بی‌انتهایی بود، نگاه نکند، به پیش رفت. او تا وسط پل رسیده بود که ناگهان از تاریکی، از جایی که سمتش معلوم نبود، نگهبانی با تبر پدیدار شد.

الیزار به زحمت توانست شمشیرش را بگیرد و ضربت تبر نگهبان را دفع کند. ضربت دوم چنان ماهرانه بود که شاهزاده نتوانست آن را دفع کند، ولی با حرکتی تند و سریع توانست تنش را از ضربت نجات دهد؛ اما تبر لباسش را از شانه تا بازو درید. آنجا بود که شاهزاده زره و کلاهش را به یاد آورد. او زره و کلاهش را در لایبرنت از تن درآورده بود و همان جا فراموش کرده بود. با خود گفت: حالا دیگر نمی‌شود کاری کرد؛ باید بدون زره و کلاه راهی برای دفاع از خود بیابم!

ضربت سوم درست بر سر تیغ شمشیر الیزار برابر شد و به اندازه‌ای قوی بود که شاهزاده را به سمت دیوار عقب راند. مرد جوان افتاد و شمشیرش هم از دستش خطا خورد؛ اما نگهبان او را دنبال نکرد. او تبرش را کنار گذاشت و گفت: همین که پایت به پل برسد، من تو را می‌کشم. تو نمی‌توانی بر من غالب شوی، زیرا من سال‌هاست مرده‌ام. الیزار فریاد کشید: من تو را می‌شناسم!

- بله! من هم تو را می‌شناسم الیزار!

- وقتی مرا می‌شناسی، چرا با من جنگیدی؟

- من اختیاری نداشتم.

او دست بلند کرد و از پشت سرش و از پل‌های دیگر یک ارتش بزرگ ظاهر شد. تمام آنها از پا و با زنجیر به هم بسته بودند.

الیزار با صدای بلند گفت: شما که جنگاوران پدرم بودید! چه کسی شما را با زنجیر بسته است؟

- ما به خاطر سوگندی که خورده‌ایم، به همدیگر بسته‌ایم. ما وعده کرده بودیم همیشه با پادشاه‌مان باشیم، هر جایی که او باشد. او اینجا زیر زمین است. ما این را حس می‌کنیم، اما نمی‌توانیم از پل بگذریم. نمی‌توانیم به کسی اجازه بدهیم که از پل رد شود. اینجا ما در بن بست دنیا هستیم و همه اسیر قدرت کوتوله‌ای به نام کارل هستیم.

او جادوگر است. حالا همه‌ی ما در خدمت او هستیم. ما را به این خاطر که افسون شده‌ایم، ببخش!

الیزار به چهره‌های جنگاوران خیره شد و آنها را به خاطر آورد. آنها همه جنگاوران دلیر پدرش بودند. یکی از آنها به الیزار سوارکاری آموخته بود؛ دیگری تیراندازی و دیگری جنگ با شمشیر را یاد داده بود.

الیزار پرسید: چطور می‌توانم به شما کمک کنم؟ چه کاری می‌توانم، ها؟

- برو به برج. از آنجا به زیر زمین پایین شو. پادشاه ما را پیدا کن و او را آزاد کن! از شمشیرت کار بگیر. آهن این شمشیر در کوره‌ی آهنگر خوش‌قلبی گداخته شده و آرزوهای نیک آن آهنگر پاک‌سرشت بر این شمشیر دمیده شده و چنانکه می‌دانم هنوز این شمشیر خونی را بر زمین نریخته است. ما می‌دانیم که این شمشیر هرگز خون بی‌گناهی را بر زمین نمی‌ریزد. در اینجا این شمشیر می‌تواند سنگ را هم بشکافد.

- شتاب کن! کارل می‌خواهد پادشاهی تو را غصب کند. اگر این اتفاق بیفتد، او حاکم مطلق آدم‌ها خواهد شد. شتاب کن الیزار! در غیر آن، نیمه‌شب مراسم تاج‌گذاری او را انجام می‌دهند. جنگاوران مانند غباری رفتند.

الیزار به طرف برجی رفت که نگهبان‌ها به او نشان داده بودند. وقتی به انتهای پایین رسید، راهرویی را دید که در آخر آن دروازه‌ای قرار داشت و پیش روی دروازه، سنگ‌های بزرگی را گذاشته بودند. ممکن نبود این سنگ‌ها را برداشت و یا از جا تکان داد. الیزار فکر کرد که همین جا فرصت خوبی است تا شمشیرش را بیازماید. به شمشیر گفت: می‌گویند تو می‌توانی حتی سنگ را هم پاره کنی؟

شمشیر چنان داخل سنگ رفت، گویی چوب نرمی باشد. الیزار با شمشیر، آن سنگ‌های بزرگ را به پارچه‌های کوچک تبدیل کرد و دروازه را شکست و پیش رفت. او به یک تالار گنبددار رسید، جایی که دیوارهایش با نقاشی‌هایی از موجودات نفرت‌انگیز و صحنه‌های بسیار وحشتناک تزئین شده بود. الیزار با دیدن این نقاشی‌ها ناخواسته چشمانش را بست.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد، بز بزرگی را دید که دور دور تالار می‌گردد و چرخ را روی محوری در مرکز تالار می‌چرخاند. پیرمردی با زنجیر از گردن و پاها به چرخ بسته شده بود. الیزار بلافاصله پدرش را شناخت، اما کمی که دقت کرد، چهره‌ی پدر را تشخیص داد.

شاهزاده زنجیر را شکست و چرخ را متوقف کرد. اما پیرمرد هذیان می‌گفت، گریه می‌کرد و چیزهایی زیر لب می‌گفت که فهمیدنش ممکن نبود.

الیزار در حالی که پیشانی پدر را می‌بوسید، گفت: پدرجان! پدرجان! من پسر تو هستم! آمده‌ام تو را نجات بدهم. به من اعتماد کن!

پیرمرد به تدریج به خود می‌آمد. او پلک می‌زد، چشم‌هایش را می‌مالید و صورت پسرش را با دست‌های خشکیده‌اش لمس می‌کرد. او نجواکنان پرسید: الیزار! واقعاً تو هستی؟ چطور ممکن است؟ تو زنده هستی! یا نه؟

- پدر! باید شتاب کنیم. کارل فکرهای شیطانی‌ای در سر دارد. نباید به او اجازه دهیم فکرهای شیطانی‌اش را عملی کند.

الیزار با شمشیرش به زنجیرهای گردن و پاها ی پدر زد و زنجیرها تبدیل به سرمه شدند. در همین حال نقاشی‌های دیوارها جان یافتند: جانورانی مارمانند، جانورانی زهری و نفرت‌انگیز.

شاهزاده با یک تکان شمشیر ده‌ها تا از این جانوران را پاره پاره کرد.
پادشاه گفت: این موجودات کثیف بی‌شمارند. آنها نمی‌گذارند از
اینجا بیرون شویم.

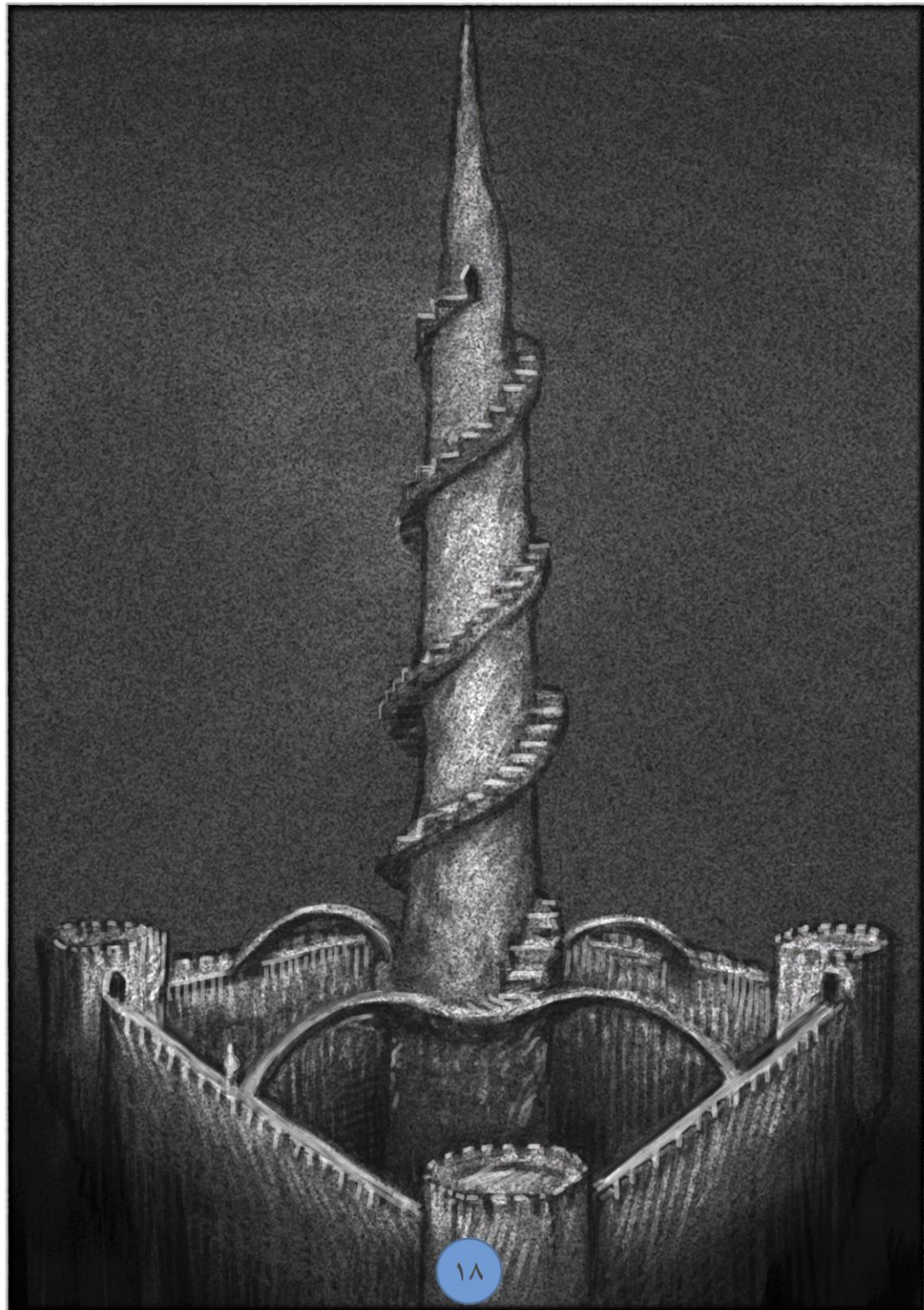
الیزار شمشیرش را بلند کرد و فریاد زد: به نام نیک‌سرشتی و
نیکوکاری!

شمشیر هم تکانی خورد و این سخن شاهزاده را تکرار کرد: به نام
نیک‌سرشتی و نیکوکاری!

همین که سخن شمشیر به پایان رسید، تمام آن جانوران جهنمی
خشک شدند و آتش گرفتند. الیزار پدر را روی دستانش بلند کرد و به
سوی بالا دوید.

هر پله‌ی زینه را که بالا می‌شد، به نظر می‌رسید پیرمرد سبک‌تر
می‌شود. وقتی به بالا رسیدند، او تقریباً هیچ وزنی نداشت.

پادشاه در حالی که با مهری پدران به پسرش نگاه می‌کرد، گفت:
پسر جانم! وقت من تمام می‌شود؛ اما می‌خواهم به تو هشدار دهم تا
مصیبت دامنگیرت نشود: هیچ‌گاه از جادو استفاده نکن! هیچ‌گاه به
جادو پناه نیاور! من احمق بودم. خیلی دلم می‌خواست در هر جنگی
پیروز شوم و تشنه‌ی قدرت بودم. همین کارل جادوگر در این کار به
من کمک می‌کرد. فکر نمی‌کردم که با پناه‌بردن به جادو من روح
انسانی‌ام را از دست می‌دهم؛ اما بهای قدرت طلبی همین است. وقتی
قدرت را به هر قیمتی طلب کنی، خود را از دست می‌دهی. این قانون
جاودانی است. من همیشه پیروز می‌شدم. مملکت‌های دیگر را



تسخیر می‌کردم و لذت می‌بردم که قدرت‌مند و ثروت‌مند هستم. به
نظم می‌رسید که همیشه همین‌طور می‌ماند؛ اما وقت من سر رسید
و من حالا در این تاریک‌خانه‌ام. سال‌های زیادی اینجا مانده‌ام،
سال‌هایی که هر روز آن به اندازه‌ی یک قرن است و هر لحظه با به یاد
آوردن آنچه کرده‌ام، عذاب کشیده‌ام و در آتش سوخته‌ام. حالا دیگر
فقط یک امید دارم که پشیمانی عمیق من و اینکه به تو راه راست را
نشان داده‌ام، مرا از این رنج و عذاب نجات بدهد!

پیرمرد که دیگر از هوا هم سبک‌تر شده بود، از دستان پسرش بلند
شد و به آسمان تاریک رفت؛ و از سر پل‌ها، جنگاوران دلیر و باوفایش
هم به دنبال او رفتند. آنها همان‌طور که به آسمان پرواز می‌کردند،
صدا زدند: الیزار! از تو سپاس‌گزاریم! ما رفتیم. تو هم با دلیری برو و
کاری را که باید بکنی، بکن! شتاب کن! دیر نکنی!

پس از اینکه الیزار پل را پشت سر گذاشت، بالا رفت. زینه‌ی مارپیچ مثل یک فنر معمولی بود؛ اما با هر گامی که الیزار برمی‌داشت، ارتفاع هر پله‌ی زینه بلندتر می‌شد. هر پله‌ی بالاتر کمی بلندتر از پله‌ی قبلی بود. الیزار متوجه شد که زینه دارد مثل یک درخت بزرگ می‌شود. پله‌ی چهلمی تا کمر شاهزاده می‌رسید و پله‌ی هفتادمی به اندازه‌ی قد یک اسب نیرومند بود.

الیزار شمشیر خوبش را به یاد آورد و به او گفت: بی تو من چه کار می‌کردم، ها؟

او پله‌های زینه را با شمشیر شکست و آهسته آهسته بالا شد. حالا الیزار را اینجا می‌گذاریم تا از زینه‌ها بالا شود و می‌رویم ببینیم که کارل کوتوله چه می‌کند.

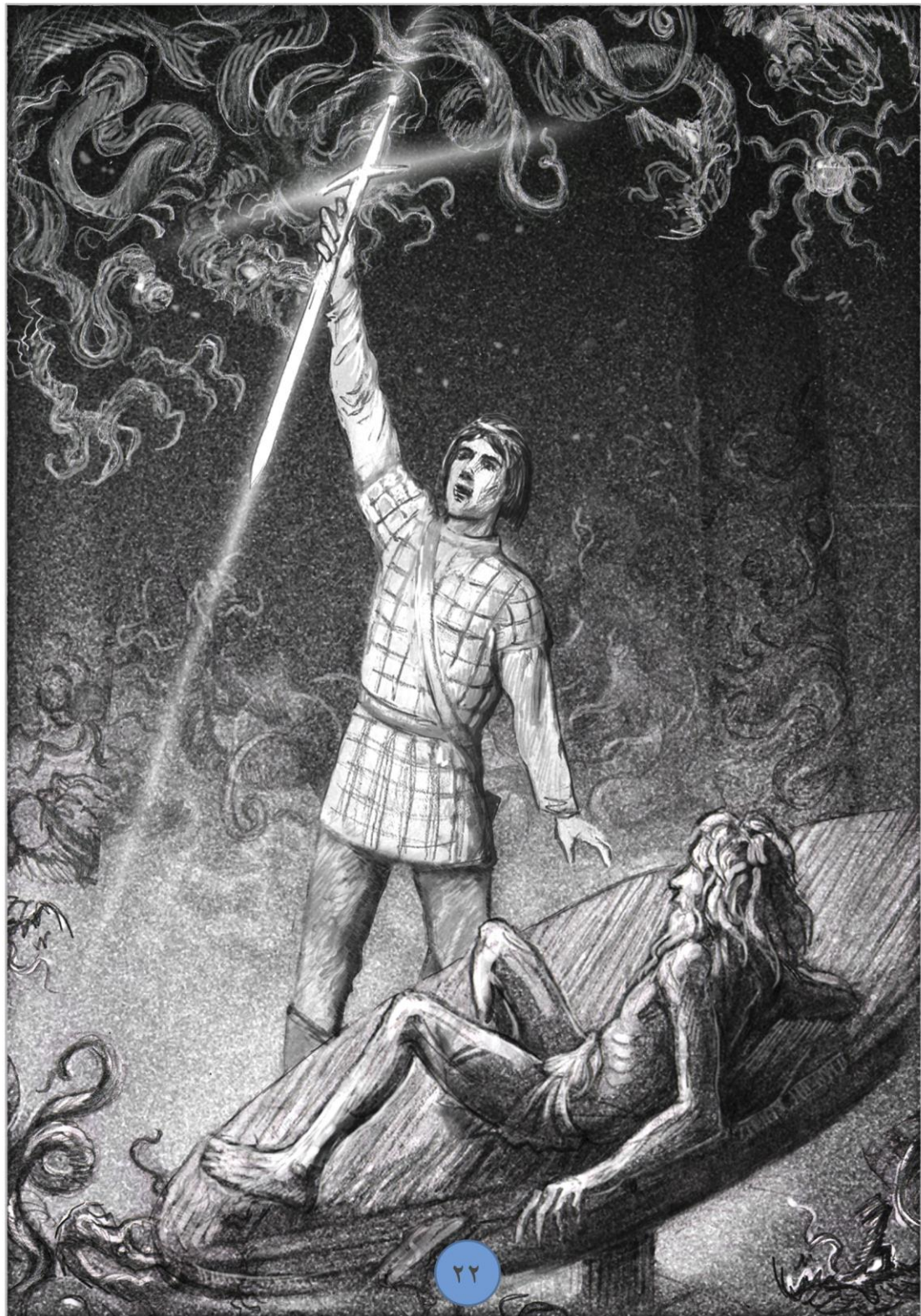
کارل کوتوله با غرور روی کرسی لم داده بود و تنش را نزدیک بخاری دیواری گرم می‌کرد. بخاری دیواری چنان گرم بود، گویی آتش آن از هسته‌ی زمین بیرون می‌شود.

سلاح‌بان خاین، کوتوله‌ی بدریخت، حالا دیگر جادوگر قدرت‌مندی بود. حالا دیگر قدش مانند سابق کوتاه نبود. حالا مردم در برابر او کوتوله شده بودند و او در برابر آنها به غول بی‌شاخ و دمی می‌ماند؛ اما بدریختی قیافه‌اش حالا خیلی بدتر از پیش و حتی وحشتناک شده بود.

در زمان‌های سابق، کارل کوتوله قدکوتاه نبود؛ اما همین که به جادوگری روی آورد، هر بار که جادوگری می‌کرد، از هر طلسم جادویی تا طلسم جادویی دیگر قدش کوتاه‌تر می‌شد؛ قیافه‌اش بدریخت‌تر می‌شد و او تغییر می‌کرد. به همین خاطر او کینه‌دل‌تر می‌شد، فریب‌کارتر می‌شد و از آدم‌ها بیشتر متنفر می‌شد.

او به کمک جادوگری توانست این کاخ را که در خریطه‌اش جا داشت، بسازد. اما او همیشه آرزو داشت روی زمین پادشاه باشد تا مردم قدرت او را ببینند و مطیع او باشند.

او عادت کرده بود تنها زندگی کند و به همین خاطر با خود گپ می‌زد. آن لحظه هم با خود گپ می‌زد و با آنکه الیزار در آنجا نبود، او را با تمسخر مخاطب قرار داده بود: هی الیزار! تو عجب مرد دلیری هستی، ولی به همان اندازه احمقی! حالا تو شاید زیر خروارها طلا دفن شده‌ای! چه گوری برایت آماده کردم! هاهاهاه! پدرت هم همیشه همین را می‌خواست که گوری طلایی داشته باشد. اگر تو از زیر خروارها طلا نجات هم بیایی، یک ارتش کلان از مردگان در انتظار توست که باید با آنها بجنگی! نه! تو نمی‌توانی آنها را شکست دهی. مرده را که نمی‌توان کشت. آنها مرده‌اند. حالا دیگر به زودی تاج تو را بر سر می‌مانم! آخ که من چقدر باهوش و زیرک هستم! چقدر همه چیز را به خوبی حساب کردم!



الیزار با شمشیرش توانست از آن پله‌ها جای پایی برایش درست کند و بالا بیاید و به آخرین پله برسد. او داخل کاخ شد و از راهرو درازی گذشت و به تالار سنگی رسید. او مثل موشی، خود را زیر کرسی‌ای که کارل بر آن نشسته بود، پنهان کرد. کارل برای خود ترانه می‌خواند:

من شاهم، من ماهم!

هی مردم! هی مردم!

آن تاج زرین

شایسته‌ی من

شایسته‌ی کارل زیباست!

در این لحظه صدای ناقوس بلند شد. در کاخ الیزار، آمادگی تاج‌گذاری را اعلان کرده بودند. کارل از جا برخاست. خریطه‌اش را گرفت. چیزی را در آتش انداخت. زبانه‌های آتش کنار رفتند و کارل داخل آتش بخاری دیواری شد. شاهزاده الیزار هم به دنبال او وارد آتش شد.

در تالاری که باید ضیافت شاهانه برگزار می‌شد، تمام درباریان مثل اجسادى ساکت منتظر کارل بودند. تاج زرین را کنار تخت گذاشته بودند.

وقتی کارل از آینه بیرون شد، مردم به آرامی آه کشیدند؛ و وقتی به دنبال او شاهزاده الیزار هم بیرون شد، مردم نفس راحت کشیدند. کارل با صدای ناخوشایندی گفت: می‌بینم که همه چیز را آماده کرده‌اید. خوب! وقتی همه چیز آماده است، منتظر نمی‌مانیم. من پر از هیجان هستم.

او به طرف تخت رفت، اما توقف کرد؛ زیرا دید که مردم به او نگاه نمی‌کنند، بلکه بالاتر از قد او به کسی دیگر نگاه می‌کنند. او سرش را برگرداند و وقتی الیزار را دید، چنان تکانی خورد، گویی او را گاوزنبوری نیش زده باشد.



او که شتاب داشت فرار کند، پایش می‌چ خورد و روی موزه‌ی راست الیزار افتاد و در این حال خریطه هم از دستش افتاد؛ ولی او توجهی به خریطه نکرد. مثل خرگوشی که فرار کند، به سمت آینه دوید و ناپدید شد. پس از آن دیگر او را کسی ندید.

جنگاوران و سالاران خیز زدند تا به دنبال او بروند، اما شاهزاده مانع آنها شد:

— آنجا، پشت آینه زور ما به او نمی‌رسد. ما او را در دام خودش گیر می‌اندازیم. بگذارید او در همان دنیاگک خودش مانند موشی که در چرخ می‌افتد، بچرخد تا وقتی دنیا به پایان می‌رسد.

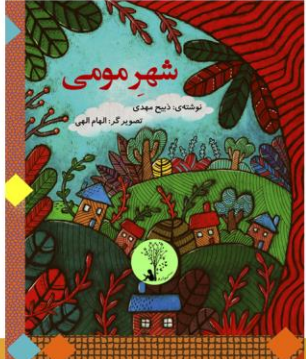
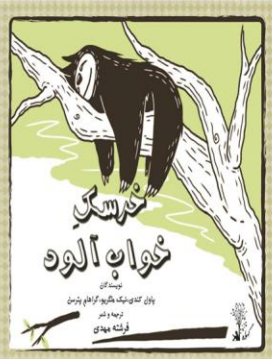
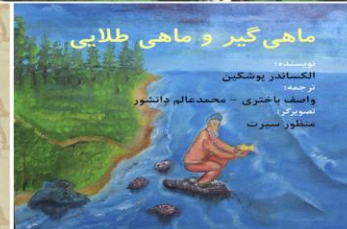
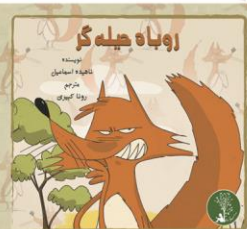
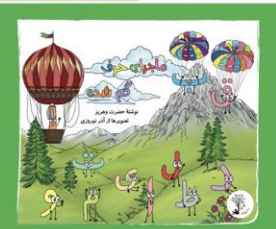
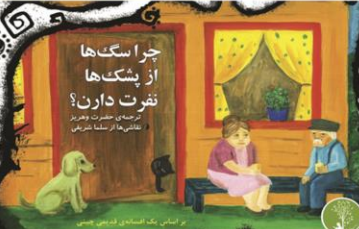
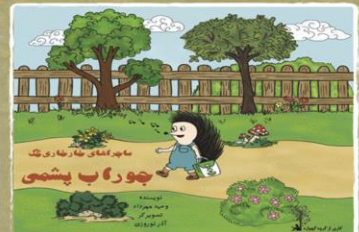
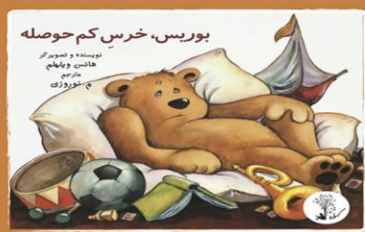
الیزار خریطه را برداشت؛ نخ دهن آن را باز کرد و تمام طلا و سکه و گنجی که آنجا بود را به میدان ریخت. بعد خریطه را به آینه انداخت و سنگ بزرگی را به آینه بستند و آن را در رودخانه‌ای غرق کردند.

آنگاه بود که ضیافت و جشن و پاکوبی واقعی شروع شد. مردم شادمان بودند و تمام شب رقصیدند و هنگام صبح ولیعهد دیروز را تاج پوشاندند و شاهزاده الیزار پادشاه شد.

الیزار سال‌های زیادی پادشاهی کرد. خیلی از اختلافات مردم را بی‌هیچ جنگالی حل کرد. می‌گویند هیچ کس بهتر و عادلانه‌تر از الیزار در مسائل و اختلافات مردم قضاوت نکرده است. حتی اتفاق می‌افتاد که دشمنان خونی پیش او می‌آمدند؛ ولی وقتی از پیش الیزار می‌رفتند، برای همدیگر دوستان مهربانی می‌شدند. او حتی می‌توانست حس انتقام‌جویی را به مهربانی و رفاقت تبدیل کند.

پادشاه الیزار را تا امروز مردم به خوبی و نیکی یاد می‌کنند.

گهواره این کتاب‌ها را نیز برای کودکان افغانستان به نشر رسانده است:



گروه گهواره

هیات مدیره: ایمان رشیدی، حضرت وهریز، سیامک هروی، ذبیح مهدی، صبور صمیم
فرشته مهدی، مهدی نایاب، منیر احمد، ندا فرحت و نوید صدیقی
سر دبیر: حضرت وهریز